

شروع به تاریخ ده آبان نود و شش

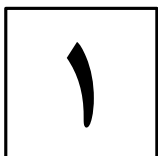
هیچ وقت اینطور عصبی و پریشان ندیده بودش بی اختیار چسبیده بود به صندلی و تمام تلاشش را می کرد تا نقاب حق بجانب و جدی اش از روی صورتش سُر نخورد. خودش را که نمی توانست گول بزند ترسیده بود و زبان در دهانش خشک شده بود. باید خودش را کنترل می کرد. نباید چیزی می گفت تا بیش از این عصبانی شود. صورت آرام تهمنه جلوی چشمانش نقش بست، نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «لطفاً آرام باشید این کارا چیه؟ می تونیم مثل دو تا آدم بالغ صحبت کنیم.»

میثم اما خیال آرام گرفتن نداشت جلوتر رفت و دستش را محکم روی میز کوبید: «من با تو هیچ حرفی ندارم. جرات داری از این به بعد پات رو بکن تو کفش من! می زخم پات رو قلم می کنم، فهمیدی؟»

مراجع کننده بیچاره ای که درست چند لحظه قبل، برای بار اول به مطب آمده بود و قبل از سر رسیدن میثم توی اتاق بود از روی مبل بلند شد. نزدیک میثم رفت و خواست آرامش کند: «برادر من آرام باش داری چیکار می کنی؟ این بنده خدا رو زهله ترک کردی.»

میثم تکانی خورد و با حرص بازویش را از دست طلبه جوان بیرون کشید: «تو چی میگی؟ برو بابا.»

میثم یک دستش را روی میز قائم کرد و عصبی دست دیگرش را جلوی صورت پریسا تکان می داد: «بگو بینم تو اصلاً چی کاره تهمنه ای؟ یه روزی عضوی از اون خانواده



بودی ولی حالا هیچی نیستی از هفت پشت غریبه هم غریبه‌تری. از کی تا حالا تو شدی بزرگ‌ترش و برایش تصمیم می‌گیری؟»

انگشتش را مقابل صورت پریسا تکان داد و فریاد زد: «یه کار نکن پاش رو از خونه باباش ببرم کاری کنم حسرت به دل همون هفته‌ای یه بار دیدنش بمونید، فهمیدی؟ تو هم بهتره بی خیال سرک کشیدن توی زندگی من و زخم بشی این بار دمت رو زیر دست و پام ببینم منتظر نمیشم جمعش کنی خودم قیچیش می‌کنم. تو هم با اونا همدستی همه‌تون می‌خواید خوشی و آرامش رو از زندگی من بگیرید ولی من می‌دونم باید باهاتون چیکار کنم. همه تون کمر بستین به نابودی زندگی من. از اولش هم باید می‌فهمیدم با وجود شماها رنگ آرامش نمی‌بینم. فکر کردی نمی‌فهمم برام بپا گذاشتین سایه به سایه دنبالم بیاد؟ یه روز می‌زنم اونم ناکار می‌کنم با بد کسی طرف شدین. پس تو هم اگه جونت رو دوست داری دست از سر تهمینه بردار.»

لحظه‌ای مکث کرد بعد محکم روی میز کوبید که پریسا بی‌اختیار خودش را عقب کشید: «حالیته شد چی گفتم یا نه؟»

پریسا کمی خودش را جمع و جور کرد و مسلط گفت: «اگه زنت رو دوست داری و می‌خوای بشینه سر زندگیش اینقدر اذیتش نکن حرف گوش کن و قرصات رو بخور وگرنه هیچ تضمینی نیست که تهمینه توی اون زندگی بمونه. تو باید روند درمانت رو کامل کنی.»

میثم شروع کرد به فریاد زدن: «غلط کرده مگه دست خودشه؟ من قرص بخورم نیستم مگه چمه که این همکارای روانیت هی به ناف من قرص بستن فکر کردی نمی‌دونم نقشه کشیدین سرم رو زیر آب کنید؟ تو جای نگرانی واسه تهمینه نگران خودت باش که اگه یه روز این دختر به سرش بزنه و یه کاری بکنه مقصر اول و آخرش خودتی میام سراغت و زنده نمی‌ذارم.»

باز مراجع توی اتاق مداخله کرد: «صلوات بفرست پسر خوب چرا داری پرت و پلا میگی؟!»

وقتی دید حریف میثم نمی‌شود و کار به فحاشی کشید، فوری بیرون رفت و بلند گفت: «این ساختمون یکی رو نداره بیاد این آقا رو و داره ببره؟»

منشی که رنگ به صورتش نمانده بود سر تکان داد: «چرا حاج آقا زنگ زدم الان میان.»

همان لحظه در واحد باز شد و دو تا مرد چهار شانه‌ی قد بلند داخل شدند. هنوز صدای نعره زدن میثم از اتاق شنیده می‌شد، بدون حرفی مستقیم سراغش رفتند و کشان کشان او را بیرون آوردند. همه توی سالن انتظار به این صحنه خیره مانده بودند.

میثم خیال نداشت بدون دردسر بیشتر، مطب را ترک کند همانطور که مسئولین حراست ساختمان دستانش را محکم گرفته بودند رو به مراجعینی که توی اتاق انتظار نشسته بودند کرد و باز صدایش را توی گلو انداخت: «پاشید برید. خیال نکنید این خانم می‌تونه براتون کاری کنه اون فقط بلده گند بزنه به زندگی بقیه. شماها رو هم ساده گیر آورده و...»

قلب پریسا در اتاقش داشت از سینه کنده می‌شد و دستهایش می‌لرزید از کی اینقدر ضعیف شده بود؟ مگر بار اولش بود که با امثال میثم روبرو می‌شد؟ مگر کارش همان نبود؟ پس چرا خودش را اینطور باخته بود و دستانش می‌لرزید؟ آن لحظه با تمام وجود برای تهمینه نگران بود با این اوضاع نمی‌دانست قرار است چه بر سرش بیاید.

همین موقع در اتاق کناری با ضرب باز شد و دکتر مستوفی به اتاق انتظار آمد: «چی شده آقا مشکل چیه؟ کسانی که اینجان اول از همه چیز به آرامش نیاز دارن.» بعد نگاه کرد به آن دو مامور سورمه‌ای پوش: «خواهش می‌کنم زودتر ایشون رو ببرید اینجا رو ریخته بهم.»

این را که گفت چند گام بلند برداشت و در خروجی را باز کرد: «بفرمایید خواهش می‌کنم.»

میثم با صورتی برافروخته به سمت در کشیده می‌شد و فریاد می‌زد: «معلومه که میرم چی فکر کردی؟ خیال کردی می‌مونم تا زندگیم رو داغون کنید؟ این رو به اون خانم دکتر تونم گفتم. زندگیم رو بهم بزنه زندگیش رو داغون می‌کنم. همه تون لنگه همید هیچ کدومتون چشم دیدن خوشبختی من رو ندارید.»

صدای پیچ پیچ توی اتاق انتظار پیچیده بود و پسر بچه سه چهار ساله‌ای که از سر و صدا حساسی ترسیده بود بلند گریه می‌کرد و آویزان گردن مادرش شده بود. مراجع پریسا به اتاق برگشت ولی حساسی کلافه بود. سر جای قبلی‌اش روی مبل چرم قهوه‌ای نشست و به صورت رنگ پریده پریسا نگاه کرد. می‌خواست حرفی بزند که

آقای مستوفی بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد: «چی شده؟ این بابا کی بود اینطور هوار می‌کشید؟»

پریسا سرش را گرفته و به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود. شقیقه‌هایش نبض داشت، آب دهانش را قورت داد و سرسری نگاهش را روی دکتر مستوفی چرخاند که مثل همیشه خوش تیپ و اتوکشیده بود آنقدر همیشه مرتب بود که نمی‌شد حدس زد با لباس راحتی به چه شکلی در می‌آید، ریش پرفسوری‌اش را هم انگار با خط‌کش مهندسی آنکادر می‌کرد. پریسا دستش را بی‌اختیار در هوا چرخاند و با صدایی که به زور از حنجره‌اش بیرون می‌کشید گفت: «داستانش مفصله. شما بفرمایید معطلشون نکنید امروز روز شلوغیه.»

دکتر مستوفی نفسش را با صدا فوت کرد: «این یعنی به من ارتباطی نداره. خیلی خب هر وقت خواستی صحبت کنی بیا اتاقم.»

پریسا نگاه خسته‌اش را روی صورت دکتر چرخاند: «منظورم این نبود که بهتون ربطی نداره. اما من الان حال و حوصله توضیح دادن ندارم. فقط همین قدر بگم که شوهر خواهر ارشیا بود.»

دکتر مستوفی با شنیدن این جمله اخم‌هایش در هم رفت و دهانش را باز کرد چیزی بگوید که چشمش به مراجع توی اتاق افتاد. اصلا متوجه حضورش نشده بود. رعایت حضورش را کرد و حرفی نزد. فقط عصبی سرش را تکان داد و بیرون رفت. در اتاق که بسته شد با خودش فکر کرد چرا دکتر مستوفی همیشه بی‌ربط‌ترین و دورترین قسمت منظور او را می‌گیرد؟

یک مرتبه حواسش به وجود مراجع کننده جدیدش جمع شد که حرصی نشسته بود روی مبل و بانوک پنجه روی زمین ضرب گرفته بود، امروز هیچ حال و حوصله نداشت مخصوصا حوصله این مراجع سفارش شده دکتر کیان کی راد را. هیچ از ظاهر و سر و شکل این طلبه جوان که حتی سرش را بلند نمی‌کرد تا نگاهش کند خوشش نیامده بود. هرچند که هر روز آدم‌های زیادی به مطبش مراجع می‌کردند و او طبق وظیفه‌ای که داشت بدون توجه به شغل و فرهنگ و عقیده افراد مشاوره می‌داد، اما در این لحظه حالش جوری بود که فکر کرد کاش می‌توانست او را زودتر ارجاع بدهد به همکار دیگری و خودش را راحت کند. اصلا برای ادامه جلسه تمرکز نداشت، سعی کرد با لحن آرامی بگوید: «ببخشید آقا من الان آمادگی مشاوره ندارم. اگر امکان

داشته باشه روز دیگه‌ای در خدمتون باشم.»

مرد جوان صورتش لحظه‌ای سرخ شد اما نفس عمیقی کشید و او هم با همان لحن آرام جواب داد: «من به دکتر کی راد گفته بودم عجله دارم گفته بودم مورد مر اورژانسیه و یه روانشناس خیلی خوب می‌خوام نمی‌دونم چرا شما رو معرفی کردن که این همه سرتون شلوغه و گرفتاری دارید؟! یک ساعت من رو اینجا معطل کردن خانم اون وقت الان می‌فرمایید آمادگی مشاوره ندارید؟ واقعا که.»

پریسا به اندازه کافی عصبی و مضطرب بود دیگر این یکی از تحملش خارج بود، مراجعش که رفت زیر لب به زمین و زمان بد و بیراه گفت بعد بلند شد چرخ توی اتاق زد و پشت پنجره رفت. باران شروع شده بود. همه توی خیابان انگار روی دور تند افتاده بودند. دید که طلبه جوان هم از خیابان گذشت و برای تا کسی دست تکان داد و لحظه‌ای بعد توی یک تاکسی زرد از نگاهش دور شد.

دستی به صورتش کشید و به طرف میزش برگشت، چقدر خسته بود. دلش یک لیوان بزرگ چای می‌خواست و بعدش هم یک قرص آرامبخش تا چند ساعتی بی‌خیال همه چیز و همه کس می‌خوابید و فکر هیچ چیز را هم نمی‌کرد. هنوز چند نفر از مراجعینش پشت در بسته اتاق منتظر بودند تا بیایند و مشاوره بگیرند ولی باید عذرخواهی می‌کرد و از منشی می‌خواست برای فردا به آنها وقت بدهد، این کار اخلاقی نبود ولی مشاوره دادن آن هم با این حال و روز درب و داغان از آن هم غیراخلاقی‌تر بود. چقدر خودش نیاز داشت با کسی حرف بزند. آن لحظه از شنیدن خسته بود و دلش یک جفت گوش شنوا می‌خواست.

لیوان چای را که منشی آورده بود. با یک قرص مسکن سر کشید. تمام ذهنش را تهمینه پر کرد، کاش آن روزها بیشتر پافشاری می‌کرد و کاش تهمینه بیشتر چشم‌هایش را باز می‌کرد. توی حال خودش بود که گوش‌اش لرزید؛ تهمینه بود. تا پریسا جواب داد تهمینه با نگرانی گفت: «میثم اومد اونجا آره؟»

پریسا خودش را روی صندلی رها کرد: «اومد اونم چه اومدنی! حسابی گرد و خاک کرد و رفت.»

تهمینه هینی کشید و پرسید: «جدی میگی؟ خاک به سرم که همه جا آبروی من رو می‌بره. چی گفتی بهش؟»

– هیچی گفتم اگه درمان رو ادامه نده مجبوری جدا بشی چون امنیت جانی

نداری.

– خب؟

– خب به جمالت هیچی دیگه کلی بد و بیراه گفت و تهدید کرد دخالت نکنم.
دستپاچه پرسید: «وای پس من الان باید چکار کنم؟»
– فعلا صبر کن ببینم تهدیدمون اثر می‌کنه یا نه.

صدای تهمینه بغض داشت: «دلیم برایش می‌سوزه طفلکی خودش هم اذیت میشه.»

پریسا نفسش را فوت کرد و سر تکان داد: «می‌فهمم دلت برایش می‌سوزه ولی الان تو باید به خودت هم فکر کنی قرار نیست بخاطر دلسوزی بیجا خودت رو قربانی کنی! اگه این بار که بیماریش عود کرد بزنده ناقصت کنه باید گل کجا رو به سرمون بگیریم؟ هان؟ تکلیف رو معلوم کن تهمینه اون یه بیمار که هر روز داره وضعیتش بدتر میشه و هیچ هم قصد همکاری نداره. می‌بینی که وقتی دارو نمی‌خوره هذیون و توهمش بیشتر میشه. یا باید شرایطش کنترل بشه یا... ببین باید تصمیم‌گیری می‌خوای چکار کنی. تا کی می‌خوای اینطوری پیش بری؟ من الان روانشناس تو نیستم الان رابطه ما خارج از این قضیه س شاید این حرف من توی کار ما خیلی خیلی غیر حرفه‌ای باشه ولی اگه اینطور پیش بره نمی‌تونی زیاد دووم بیاری. نمیگم جا بزنی. نه، تلاشت رو بکن سر عقل بیماریش ولی اگه نتونی و همینجوری پیش بره اون وقت معلوم نیست شیش ماه دیگه با رفتاری که داره هر روز تشدید میشه چون سالم به در ببری. معلوم نیست بار بعد که گلدون رو پرت کنه طرفت، جای خوبی بخوره و با چهار تا دونه بخیه حل بشه. ازم نرنج خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی فقط می‌خوام روشنت کنم. بالاخره اول و آخر این زندگی خودته و کسی نمی‌تونه بهت زور بگه. ولی ما قرار نیست خودمون رو قربانی کنیم برای نجات بقیه.»

صدای تهمینه رنگ غم گرفت: «داری من رو می‌ترسونی پری. منظورت چیه؟ ما قرار بود این حرفا رو بزنینم تا فقط بترسه و زیر بار بره برای ادامه درمان. حالا چی داری میگی؟ من دوسش دارم فقط می‌خوام حالش خوب بشه. نمیشه؟»

منتظر شنیدن چه بود؟ پریسا مانده بود چه بگوید، لبش را به دندان گرفته بود و پوستش رامی‌کند: «من الان باید بهت چی بگم؟ اگه منتظری بگم می‌تونه کاملا درمان بشه متاسفم ولی این رو ازم نمی‌شنوی. اینی که میگی اسمش دوست داشتن

نیست عزیزدلم ترحمه، تو فقط دلت برایش می‌سوزه مگه تا حالا خودت چند بار نگفتی تحملت تموم شده و حسست بهش دیگه مثل سابق نیست؟ این آدمی که مدام داره روحی و جسمی آزارت میدده و هزار جور بلاسرت میاره و تحقیرت می‌کنه اگه داروهایش رو نخوره و درمانش رو نصفه و نیمه رها کنه هزار برابر خطرناک‌تر و بدتر میشه. تا حالا توی این سه سال و خرده‌ای صد بار بهت گفتم که اگه مدام تحت نظر باشه و داروهایش رو درست مصرف کنه فقط میشه تا حدی اختلالش رو کنترل کرد همین، ولی نمیشه تضمین داد که بیماریش عود نکنه و باز توهم نزنه. دیگه باید چه بلایی سرت بیاره که سر عقل بیای؟ این رو توی سرت فرو کن تو توی اون خونه امنیت جانی نداری بخدا دائم دلیم می‌لرزه نکنه شب بیاد سر وقتت یه بلایی سرت بیاره. اصلا ببینم این یکی دو روز حالش توی خونه چطوری بود؟»

تهمینه بعد از لحظه‌ای مکث جواب داد: «خوب که نیست. گاهی یه چیزایی میگه که فکر می‌کنم اینبار میاد سرم رو گوش تا گوش می‌بره. باورت نمیشه پریسا دست خودم نیست بعضی وقتا یه جور می‌میشه ازش می‌ترسم. دوباره دیشب تا صبح بیدار بودم. می‌گفتم یهو باز توهم می‌زنه میاد سراغم. این روزا توهمش هم بیشتر شده.»
پریسا دلش ریخت: «ببین نمی‌خوام ته دلت رو خالی کنم ولی حواست رو جمع کن اینی که الان داری باهاش زندگی می‌کنی با میثم چند ماه پیش که قرصاش رو می‌خورد فرق داره، رفتارش قابل پیش‌بینی نیست تو هم تنهایی. بخدا خیلی نگرانتم تهمینه به قولایی که داده دلت رو خوش نکن ممکنه دوباره بهت حمله کنه تو اگه بتونی قرصاش رو با غذا بهش بدی خیلی خوب میشه.»

– اون بار که فهمید بهش قرص دادم قیامت کرد یادت رفته؟

– نه یادمه اگه لازم شد به دکتر فرجی یا کی راد هم زنگ بزنی با اونا هم یه مشورت بکن به هر حال باید این قرصا رو یه جور به خوردهش بدی خدا کنه زودتر از خر شیطون پایین بیاد، وگرنه باز باید بستری بشه.

– فعلا مرغش یه پا داره میگه قرصا رو می‌خورم منگم همه‌ش خوابم می‌گیره.
نگاه پریسا به ساعت اتاقش افتاد و فوری گفت: «تهمینه جان من باید برم. مواظب خودت باش الانم برو این گوشی رو قایم بکن دیگه کم کم باید برسه خونه. یادت نره چی گفتم اگه دیدی داره باهات درگیر میشه یا از خونه برو بیرون یا برو توی اتاق درو قفل کن، خب؟ چیزی از خطری رو هم دم دست نذار قریبونت برم دیگه سفارش نکنما.

فعلا هم با اون سر و شکل نیا طرفای ما پدرجون ببینتت سکتته می‌کنه.»

کاش این همه تنها نبود. کاش تهمینه این قدر اصرار نداشت خانواده‌اش بی‌خبر باشند. کاش مجبور نبود این راز را در دلش نگه دارد. بار مسئولیت این راز زیادی برایش سنگین بود. مدتها بود پریسا می‌خواست بی‌خیال ناراحت شدن تهمینه بشود و همه چیز را بگوید ولی تردید می‌کرد، اما حالا با این شرایط بهترین کار همین بود حتی اگر به قیمت ناراحت شدن تهمینه هم بود باید همه چیز را با تمام جزئیات به بقیه می‌گفت اصلا تا حالا هم اشتباه کرده بود بی‌خبر گذاشته بودشان. این ماجرا شوخی بردار نبود باید می‌فهمیدند داماد در دانه‌شان چه وضع و خیمی دارد و قضیه جدا از چیزی است که تهمینه وانمود می‌کرده. تا حالا همه فکر می‌کردند داماد خانواده پایدار فقط کمی بد دل است و خوش ندارد زنش تنها جایی برود یا با مرد دیگری حتی اگر آن مرد برادرش باشد هم کلام شود زیاد هم حوصله رفت و آمد ندارد همین! مامان اشرف اوایل میثم را دوست داشت ولی از چند ماه بعد عروسی‌شان که می‌دید تهمینه را محدود کرده دیگر چشم دیدنش را نداشت وای به حالا که قرار بود همه چیز را بفهمد و می‌دید قضیه به یک محدودیت ساده ختم نمی‌شود!

در این سه سال و خرده‌ای که تهمینه از دواج کرده بود به طرق مختلف سعی می‌کرد همه چیز را از همه جز پریسا پنهان کند. بارها پریسا گفته بود بهتر است دست از این همه پنهان کاری بکشد و بقیه را در جریان کارهای میثم بگذارد ولی او زیر بار نمی‌رفت. اما حالا با این شرایط شاید بهتر بود خود پریسا دست به کار بشود.



عجب روزهای نحسی بود! امیر پارسا منتظر یک اتفاق خاص بود تا حال دلش سر و سامان بگیرد، منتظر یک خبر خوب که بعد از روزها آرام شود. چرا قلبش اینقدر در تلاطم بود؟ نماز صبحش را که خواند کمی توی اتاق کارش دراز کشید و مثل ده روز گذشته ذهنش پر کشید به جاهایی که بیشتر دلش را آشوب می‌کرد. بی‌اختیار هر روز روزی صد بار کل وقایع آن روز را مرور می‌کرد و شبها کابوسش را می‌دید، حالا هم بیداری‌اش زجر بود و هم خوابش. خیره شد به سقف اتاق و به یاد آن روز سرد افتاد.

امیر با کرختی وارد محوطه شده بود. هنوز بعد از این همه وقت به دیدن این صحنه عادت نکرده بود. مخصوصا این بار که با همیشه هم فرق داشت. هر بار به اندازه همان بار اول که از شدت استرس زیر سرم رفته بود فشارش پایین می‌آمد و ضعف تمام وجودش را می‌گرفت. راحت نبود. دیدن جان دادن یک آدم حتی گناهکار راحت نبود و روزها آن صحنه از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. هوا سوز پاییزی داشت، هنوز تا اذان صبح مانده بود و در افق نوری دیده نمی‌شد، اما لرز وجودش از سرما نبود. این بار حالش با همیشه فرق داشت سامان را که آوردند، جلو رفت و از رییس زندان اجازه گرفت لحظه‌ای تنها با او صحبت کند هر چند که گفتنی‌ها را گفته بود. غیر از این چند روز که از هر فرصتی برای صحبت با او استفاده کرده بود تمام شب را هم کنار گوشش خوانده بود تا وقت هست همه چیز را بگوید و فداکاری الکی نکند ولی مرغش یک پا داشت و حرف حرف خودش بود. سرباز کنار رفت. او ماند و سامان. دست روی بازویش گذاشت و آهسته گفت: «هنوز دیر نشده می‌تونی از حرفت برگردی. بسپارش به من بذار کمکت کنم. قول میدم همه چی درست میشه.»

آرامش صورت سامان برایش عجیب بود انگار نه انگار که تا دقایقی بعد قرار بود سرش بی‌گناه بالای‌دار برود: «خواهش می‌کنم خرابش نکنید. نذارید از اعتمادی که بهتون کردم پشیمون بشم. شما که دلتون نمی‌خواد یه مادر داغ پسر ببینه نمی‌خواید که دو تا بچه بی‌پدر بزرگ بشن. بذارید با خیال راحت برم. خیالم رو راحت کنید، حرفی نمی‌زنید که پای اون بنده خدا وسط بیاد. باشه؟»

تا حالا چند بار این‌ها را گفته بود؟ حاضر بود بخاطر رفاقتش تا کجا برود؟ تا آن دنیا؟ یعنی هنوز هم آدمهایی بودند که اینطور برای کسی دل بسوزانند؟!

امیر دستهای سردش را گرفت: «چه کار سختی ازم خواستی. ای کاش بهم هیچی نگفته بودی سامان.»

– نگران من نباشید خدا بزرگه. من که کسی رو ندارم. خواهش می‌کنم یادتون نره وقتی دفنم کردن برای شب اول قبرم نماز بخونید.

به آرامش صورتش مات مانده بود و در دلش غوغایی به پا بود. عدل خدا چه می‌شد؟ مگر نمی‌گفتند بی‌گناه بالای‌دار نمی‌رود؟ پس چرا تمام محاسباتش داشت بهم می‌ریخت؟ رییس زندان جلو آمد و گفت: «اگه اجازه بدین شروع کنیم.»

دستهای دستبند زده سامان را فشاری داد و رها کرد و در سکوت قدمی عقب

رفت.

چقدر دوست داشت همان لحظه کسی سکوت آنجا را بشکند و بگوید شاکی رضایت داده. قلبش محکم می‌کوبید و نفسش را بند می‌آورد، لباس زیادی نپوشیده بود و تقریباً داشت می‌لرزید. چقدر حاضر بود بدهد ولی هر از چندگاهی این تصویر را نبیند؟ هر بار که یک زندانی را می‌بردند برای اجرای حکم، صد بار می‌مرد و زنده می‌شد. چرا عادت نمی‌کرد؟ چرا دلش سنگ نمی‌شد؟ چرا برای هر کدامشان حاضر بود ریش گرو بگذارد بلکه بتواند رضایتشان را بگیرد؟ حاضر بود هر چقدر لازم است برایشان دوندگی کند و به خانواده شاکی شان التماس کند. چقدر تا حالا بد و بیراه شنیده بود؟ بعضی‌ها حرمت لباسش را نگه می‌داشتند و بعضی چشمشان را به روی همه چیز می‌بستند و دهانشان را باز می‌کردند. اما ناامید نمی‌شد انگار پای جان برادرش در میان باشد خودش را به آب و آتش می‌زد بلکه راهی پیدا کند. برای سامان هم که جز خدا در این دنیا کسی را نداشت به هر دری زد ولی نشد که نشد انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که دوندگی‌هایش نتیجه ندهد.

سامان را که روی سکو بردند انگار که یکی از نزدیکانش باشد نفسش در سینه حبس شد و دستهایش را بی‌اختیار زیر عبا مشت کرد. چند بار خواست برود و همه چیز را بگوید، اما لبخند رضایت سامان دهانش را می‌بست. زیر لب برایش دعا می‌خواند و آرزو می‌کرد این لحظات را راحت سپری کند. اما چیزی مثل موربانه ذهنش را می‌جورید: «سرب‌بی‌گناه بالای دار نمیره».

بغض گلویش را گرفته بود و باصدا نفس می‌کشید آنقدر مستاصل بود که نمی‌دانست به چه چیزی چنگ بزند. چقدر دلش یک معجزه می‌خواست. شاید فکر می‌کرد باید همین حالا طناب پاره بشود یا بگویند حکم به دلایلی به تعویق افتاده یا بگویند خانواده شاکی رضایت دادند، اما هیچ کدام از اینها اتفاق نیفتاد. تا لحظه آخر که چهار پایه را از زیر پایش کشیدند امیدش را از دست نداد، تمام مدتی که سامان از گردن آویزان بود و جان می‌داد با دلی پر از غصه آنجا ایستاد ولی نمی‌توانست نگاهش کند هیچ وقت هیچ اعدامی را موقع جان دادن نگاه نمی‌کرد. سامان هم مثل بقیه مثل همان دهها نفری که این لحظه را مقابل چشمانش گذرانده بودند، گذراند. فقط یک علامت سوال بزرگ توی سرش می‌چرخید: «پس عدل خدا چی شد؟ مگه خدا عادل نیست؟ چرا راضی شد سامان بی‌گناه بالای دار بره؟ مگه نه اینکه خدا گفته حق

مظلوم و بی‌گناه رومی‌گیره؟ استغفرالله چی دارم میگم؟»

به ظاهر استغفار می‌کرد ولی در سرش غوغایی به پا بود دلش می‌خواست زودتر از آنجا پا به فرار بگذارد. نماز صبحش را در اتاقش خواند، اتاقی که نزدیک به دو سال بود اکثر روزهایش را در آنجا می‌گذراند. اتاقی که زیادی سوت و کور بود. حتی برای او که عاشق سکوت بود، این سکوت هیچ دوست داشتنی و دلنشین نبود. فضای خاکستری و سرد آنجا دل مرده‌اش می‌کرد. فقط وقتی می‌توانست برای یک محکوم به اعدام رضایت بگیرد یا وقتی یک زندانی آزاد می‌شد تا چند روز از ته دلش خوشحال بود و گرنه اینجا جایی نبود که بتواند آرام بگیرد. از غمگین‌ترین شبهای آنجا که هم دلش می‌خواست زمان بگذرد و هم دعا می‌کرد زمان کش بیاید، شبهای سویت بود همان شبهایی که محکوم به اعدام را آنجا در انفرادی نگه می‌داشتند و آن وقت او بود که باید همراهش می‌شد تا آرامش کند. اگر وصیتی چیزی داشت، اگر دینی بر گردن کسی داشت سفارش می‌کرد او ترتیبش را بدهد. هر کسی یک طور آن شب را می‌گذراند. یکی تا صبح استغفار می‌کرد و طلب توبه. یکی فقط گریه و زاری می‌کرد و باور نداشت چه در انتظارش است و یکی هم مثل سامان آرامش داشت و حتی برای اینکه او را از آن حال ماتم زده بیرون بیاورد شروع کرد به تعریف کردن خاطرات با مزه‌اش. تا بحال چند بار تصمیم گرفته بود قید همه چیز را بزند و دست از این شغل بردارد ولی همین که می‌توانست برای کسی کاری کند و به او آرامش بدهد از تصمیمش منصرف می‌شد.

همین طور که تسبیح در دست می‌چرخاند و ذکر می‌گفت جلوی پنجره رفت، کم کم آفتاب داشت طلوع می‌کرد. هر چه فکر کرد دید نمی‌تواند امروز را بماند بهتر بود برود کمی بخوابد بلکه ذهنش آرام بگیرد و به قول هم حجره‌ای‌اش علی، دست از کفر گرفتن بردارد. امروز اگر اینجا می‌ماند شک نداشت دیوانه می‌شد. شال گردن مشکی‌اش را از روی رخت آویز برداشت و عمامه سفیدش را روی سرش مرتب کرد و بیرون آمد. حال عجیبی داشت، حتی یک لحظه هم صورت سامان از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. سرش درد گرفته بود. آنقدر سوال توی مغزش بالا و پایین می‌رفت که تمرکز نداشت. آن ساعت از صبح تا کسی کجا بود؟ آن هم وسط برو بیابان! صدای زوزه سگ از اطراف به گوش می‌رسید، بار اولش نبود که شب را در زندان می‌گذراند و صبح برمی‌گشت ولی هیچ وقت تا این حد مستاصل نبود. جلوی اولین

ماشینی که دید دست تکان داد. راننده محکم روی ترمز کوبید و شیشه را پایین کشید: «کجا میری حاجی؟»

— سلام. تا هر جا مسیر تون بخوره مزاحمتون میشم. اون قدری که به یه ایستگاه مترو یا تاکسی برسیم خوبه.

راننده پهن خندید: «دریست هم خواستید در خدمتم‌ها.»

لبخند زد: «ممنون نیازی نیست.»

— بفرما بالا.

دستکش‌هایش جا مانده بود و وقتی می‌خواست در ماشین را باز کند دستش به دستگیره فلزی و سرد پیکان چسبید و از سرما سوخت. همین که نشست راننده گازش را گرفت و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد: «بابا شوما که وضعتون باید خوب باشه. دیگه یه دریست که این حرفا رو نداره اونم توی این برهوت و سوز سرما.» دلش می‌خواست مرد دهانش را ببند و اجازه بدهد تمام راه را در سکوت به معماهای ذهنش فکر کند بلکه جوابی برایشان پیدا کند، اما گفت: «نه آقا این‌طورها هم نیست. ما طلبه‌ها هم مشکلات خودمون رو داریم.»

راننده انگار که سر درد دلش باز شده بود: «ای بابا این روزا کیه که مشکل نداشته باشه. صبح تا شب دارم کلاچ ترمز می‌گیرم واسه یه لقمه نون آخرشم هشتم گرو نه‌مه. کیه که قدر بدونه خانم هم که همیشه خدا طلبکاره ازم.»

دیگر حواسش به بقیه گلگی‌هایش از روزگار نبود چشم‌هایش را که روی هم می‌گذاشت قامت آویزان سامان بود که در تاریکی آن حیاط لعنتی تاب می‌خورد. چقدر دلش گرفته بود.



آفتاب که بالا می‌آمد و شهر بیدار می‌شد او هم باید تمام خاطراتش را بار یک کامیون می‌کرد و می‌رفت. فقط چند ساعت دیگر فرصت داشت تا ریز و درشت خاطراتش را از گوشه و کنار این خانه، بدون کم و کاست جمع و توی صندوقچه ذهنش برای ابد بایگانی کند. تا همین لحظه او خانه‌ای داشت که هر شب تنهایی را با حس حضور ارشیا پر می‌کرد، تا امروز او همچنان خانم خانه ارشیا بود و عروس

خانواده پایدار. زمان کمی که نبود. حدود ۳ سال از عمرش را آنجا گذرانده بود. دل کندن کار راحتی نبود ولی همین که صبح می‌شد و از آنجا می‌رفت انگار دیگر هیچ کدام نبود نه خانم خانه ارشیا بود و نه عروس خانواده پایدار. انگار تمام هویتش را همان جامی گذاشت و می‌شد آدم دیگری که به هیچ کجای دنیا تعلق ندارد. چقدر زود تمام معنای زندگی‌اش را از دست داده بود. تا وقتی ارشیا بود چقدر همه چیز فرق می‌کرد، غم هیچ چیز را نداشت.

زانوهایش را بغل گرفته و نشسته بود میان کارتن‌هایی که روی اکثرشان نوشته شده بود شکستگی و تکیه داده بود به ستون گچ‌بری شده وسط سالن. توی نور کمی که از چراغ‌های بالای این پهن سالن شده بود زل زد به قاب عکس خندانی که دلش را به آتش می‌کشاند. دست کشید روی لبخند ارشیا و آهسته گفت: «کجا برم بدون تو؟ من بی تو بودن رو بلد نیستم. کجا برم وقتی تمام این روزها حس می‌کردم اینجا کنارمی. تا همین حالاشم با خاطراتت بود که سر کردم. من بی تو کجا برم ارشیا؟»

صدای پا را که از راه پله شنید اشک‌هایش را روی صورتش خواباند و لحظه‌ای بعد چند ضربه آرام به در خورد. صدایش را صاف کرد و گفت: «بفرمایید در بازه.»

از آن روزی که حسابی مامان اشرف و آقاجون را جان به سر کرده بود قول داده بود وقتی تنهاست در را قفل نکند و همیشه هم رعایت می‌کرد. صدای پایین آمدن دستگیره در با سلام گفتن بردیا همزمان شد. پرسید: «مهمون نمی‌خوای؟»

پریسا لبخند تلخی روی صورتش نشست و آرام جواب داد: «چرا نمی‌خوام. شاید تو آخرین مهمون خونه ما باشی.»

— ا. کجایی تو؟

سرش را از پشت ستون بیرون آورد و نگاهش کرد: «بیا اینجام.»

— وا چرا تو تاریکی نشستی؟!

بردیا دستش را دراز کرد و لامپ وسط سالن را که جای لوستر همیشه را گرفته بود روشن کرد: «چایی آوردم. مامان گفت شام هم نخوردی برات کیک فرستاد.»

نور چشم‌های پریسا را می‌زد. بردیا درست مقابلش روی سنگ‌های سرد کف سالن نشست و توی چشم‌های پریسا دقیق شد: «گریه کردی؟»

پریسا لبخندی زورکی زد و چشم‌هایش پر شد: «دلیم واسه اینجا تنگ میشه.»
بردیا با افسوس سر تکان داد: «لج کردی دیگه. مثلاً اگه می‌موندی چی می‌شد؟»

صورتش می‌ریخت، انگار با شنیدن این جمله همه چیز خراب شده بود، انگار این حقیقت تلخ که ارشیا دیگر وجود ندارد برای بار هزارم روی سرش آوار شد. مامان اشرف می‌خواست خواسته‌اش را توجیه کند که پریسا دستش را بلند کرد: «مامان تورو خدا دیگه چیزی نگید.»

– پریسا مادر چرا اینطوری می‌کنی؟ تا ابد که قرار نیست تنها بمونی فدات شم طفلک ارشیا بچه‌م هم راضی نیست در دونه‌ خونه ش تک و تنها بمونه. بعد بغض کرد: «داغ ارشیا همیشه رو جیگرم تازه س ولی چه کنم مادر تور رو هم اینطوری می‌بینم آتیش می‌گیرم. بخدا اونقدر من و پدرجون دوستت داریم که دلمون می‌خواد همیشه عروس خودمون باشی. بردیا رو هم که می‌شناسی.»

پریسا آن لحظه احساس خفگی می‌کرد با اینکه به بردیا قول داده بود فعلا کسی چیزی نفهمد ولی مجبور شد حرف بزند: «مامان، بردیای بیچاره یکی دیگه رو دوست داره.»

مامان اشرف چشمهایش گشاد شد و چند قطره اشکی که روی صورتش افتاده بود را کنار زد: «یعنی چی؟»

– منم دیدمش دختر خوبیه حالا خودش به وقتش همه چیو تعریف می‌کنه. فقط ازتون خواهش می‌کنم دیگه این بحث رو پیش نکشید.

صدای بردیا نخ افکارش را پاره کرد: «چاییت سرد شد کجایی بابا؟»

پریسا فنجان را برداشت و پرسید: «از سولماز چه خبر؟ حالش خوبه؟»

نفسش را رها کرد: «خوبه ولی اونم مثل من عذاب وجدان داره.»

پریسا فنجان را به دهان نبرده برگرداند: «آخه چرا؟»

– اینکه داری از اینجا میری بخاطر ماست دیگه.

– چی میگی واسه خودت پسر خوب؟ عذاب وجدان نداره که، من برمی‌گردم خونه بابام. تا ابد که نمی‌شد بمونم. تازه شماها خیلی خوب بودین که تا الانم حرفی نزدین و گذاشتین یه کم خودمو پیدا کنم بعد برم.

– اینجا همیشه خونه‌ تونه پری. تو همیشه عروس خوب مایی. ارشیا برامون هرچقدر عزیز بود عزیزش هم برامون همون قدر عزیزه. می‌خوام بدونی واقعا از رفتنت ناراحتیم. من و سولماز می‌تونستیم یه جا همین نزدیکیا خونه بگیریم.

لحن صحبت کردنش چقدر شبیه ارشیا بود، حتی نگاهش. هر وقت بردیا را می‌دید انگار داغ دلش تازه می‌شد، انگار ارشیا را در جسم دیگری می‌دید. تفاوت‌هایشان زیاد بود ولی شباهتشان هم کم نبود. چه شبهایی که تا صبح سه تایی همین جامی نشستند فیلم می‌دیدند و حرف می‌زدند. بردیا جای برادر نداشته‌اش را پر کرده بود: «بالاخره که چی؟ تا ابد که همیشه بمونم.»

بردیا با تردید و خجالت پرسید: «من همه‌ش فکر می‌کنم بخاطر اون حرف مامان ناراحت شدی. پریسا بخدا من بی‌خبر بودم و گرنه نمی‌داشتم چیزی بگه. خودت که می‌دونی اتفاقی فهمیدم.»

– نه بابا خیالت راحت. اون بنده خدا به من لطف داشت.

پریسا یاد سه ماه قبل افتاد. یک روز که زودتر از همیشه به خانه برگشته بود مامان اشرف بالا آمد، معمولا به ندرت پیش می‌آمد آنجا برود همیشه تا صدای باز شدن در حیاط را می‌شنید پنجره را باز می‌کرد و با خوش رویی می‌گفت لباسی عوض کند و پایین برود. اجازه نمی‌داد پریسا احساس تنهایی کند. این بار ولی تا پریسا بالا آمد مامان اشرف هم پشت سرش رفت. پریسا حدس زده بود موضوع مهمی است که او نمی‌تواند صبر کند، همین طور که شالش را روی پشتی مبل می‌انداخت گفت: «مامان جون بفرمایید من الان به چایی دم می‌کنم میام.»

– نه پریسا بیا کارت دارم. از صبح منتظرتم دیدم طاقت ندارم بیای پایین.

پریسا نگران نشست لبه مبل و چشم به دهان مامان اشرف دوخت: «خیر باشه چی شده؟»

مامان اشرف این پا و آن پا می‌کرد: «والا نمی‌دونم از کجا شروع کنم!»

لحظه‌ای به صورت پریسا نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد: «چند وقته این فکر توی سرم داره وول می‌زنه هر روز دل دل می‌کردم بگم یا نگم. یعنی نه که فکر کنی توی تصمیمون شک داشتم فقط نمی‌دونستم چطوری بگم که ناراحت نکنم.»

پریسا دستی به موهای سیاهش کشید و با استرس پرسید: «بگید تورو خدا دارید نگرانم می‌کنید.»

– ببین پریسا جون می‌خوام ببینم نظرت در مورد بردیا چیه؟

رنگ از صورت پریسا پرید معنی این سوال را خیلی خوب می‌فهمید. نمی‌دانست آن لحظه چرا بجای اینکه حرف بزند گریه‌اش گرفته بود، اشک‌هایش بی‌محابا روی